

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مرحله‌ی آماده‌سازی فایل				
تکمیل مآخذ و ویرایش نهایی	ویرایش دوم	ذکر مآخذ	تصحیح و ویرایش اولیه	پیاده‌سازی

خلعت بخشیدن امام حسین علیه السلام به مقبل اصفهانی

کلمات کلیدی: امام حسین علیه السلام، رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم، مقبل اصفهانی، مدیحه‌سرا، طنز، بیماری، توبه، رؤیا، خلعت، محتشم کاشانی.

ماجرایی است که چه‌بسا عزیزان شنیده باشند؛ ولی من دلم می‌خواهد بگویم. امیدوارم اسم ما را هم جزو روضه‌خوان‌های اباعبدالله علیه السلام ثبت کنند که افتخار بزرگی است. ماجرا این است: شاعر معروفی است به نام مُقبل اصفهانی که بعدها مدیحه‌سرای اهل بیت علیهم السلام شد. مقبل در جوانی‌هایش این‌گونه نبود. البته طبع ادبی داشت و خیلی نازک‌اندیش بود؛ اما اهل سرودن شعر برای اهل بیت علیهم السلام نبود و حتی روحیه‌ی دیگری هم داشت. اسمش هم درواقع محمد شیخا بود. یکبار در همان سن جوانی که آن روحیات را داشت، یک دسته‌ی سینه‌زنی از نزدیکی او رد می‌شود؛ مقبل هم با همان طبع نازک ادبی خود این حادثه را به طنز می‌گیرد و مسخره می‌کند. مدتی نمی‌گذرد که دچار بیماری جذام می‌شود و بیماری او به‌قدری پیشروی می‌کند که حالت نفرت‌انگیزی پیدا می‌کند و در خانه هم کسی تحملش نمی‌کند. او را به آتشیخانه‌ی حمام می‌برند که محلی پر از دود بوده؛ چون در قدیم حمام‌ها را با هیزم گرم می‌کردند. آنجا به او جا می‌دهند و دیگر در هیچ خانه‌ای حتی خانواده‌ی خودش هم تحملش نمی‌کنند. سال بعد، در ماه محرم، او کنار در آتشیخانه‌ی حمام، در کوچه نشسته بود که یک دسته‌ی عزادار و سینه‌زن اباعبدالله علیه السلام می‌آیند و رد می‌شوند؛ درحالی که سینه می‌زدند و می‌گفتند:

چه کربلاست امروز! چه پربلاست امروز! سر حسین مظلوم، از تن جداست امروز

سینه می‌زدند و می‌رفتند. اینجا او دلش می‌شکند و با چنان حسرتی نگاه می‌کند؛ می‌بیند جذام دارد

و نمی‌تواند بلند شود و او هم سینه بزند و عزاداری کند. با همان طبع شعری که داشت، دو بیت شعر به موازات همان نوحه‌ای که آنها می‌خواندند، گفت:

روز عزاست امروز، جان در بلاست امروز فغان و شور محشر، در کربلاست امروز

این دسته رد می‌شود. مقبل شب در خواب، پیغمبر خدا ﷺ را می‌بیند. پیغمبر ﷺ می‌آیند و او را نوازش می‌کنند و می‌گویند از آن تقصیر تو گذشتیم. در همین خواب، پیغمبر ﷺ به او «مقبل» می‌گویند؛ ولذا بعد از این خواب است که اسم محمد شیخا می‌شود مقبل اصفهانی. او همان جا تصمیم می‌گیرد که کلّ واقعه‌ی عاشورا را به شعر درآورد و شروع می‌کند به سرودن تاریخ منظوم واقعه‌ی عاشورا. این اشعار را در روزهای مختلف می‌سروده؛ روزی که آخرین قسمت این شعرها را سرود، شب جمعه بود. شعرها را می‌خواند و گریه می‌کند و با همین حالت گریه به خواب می‌رود. در عالم رؤیا می‌بیند که در حرم اباعبدالله‌الحسین علیه السلام است؛ منبری نصب کرده‌اند و پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله هم در آنجا تشریف دارند. حضرت به محتشم کاشانی گفتند که بیاید؛ و فرمودند برو بنشین روی منبر و شعری را که در مصائب اباعبدالله علیه السلام سروده‌ای، بخوان. محتشم هم اطاعت کرد و آمد روی پله‌ی اول منبر نشست. رسول الله صلی الله علیه و آله فرمودند: نه، برو بالاتر. رفت روی پله‌ی دوم نشست؛ فرمودند نه، برو بالاتر. این قدر فرمودند برو بالا که بالاخره در حضور رسول الله صلی الله علیه و آله رفت در صدر منبر روی پله‌ی آخر نشست و شروع کرد به خواندن یکی از قسمت‌های ترکیب‌بند معروفی که عزیزان با آن آشنا هستند؛ قسمتی که ناظر است بر اینکه بعد از شهادت اباعبدالله علیه السلام و یارانش، اهل حرم می‌آیند و صحنه را می‌بینند، محتشم در حضور پیغمبر صلی الله علیه و آله شروع به خواندن می‌کند. حالا در عالم رؤیا مقبل دارد صحنه را می‌بیند:

شورِ نشور، واهمه را در گمان فتاد	بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد	هم بانگ نوحه، غلغله در شش جهت فکند
هرجا که بود طائری از آشیان فتاد	هرجا که بود آهوپی از دشت پا کشید
چون چشم اهل‌بیت بر آن کشتگان فتاد	شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان	بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره‌ی «هذا حسین» از او	سر زد چنانکه آتش او در جهان فتاد
پس با زبان پرگله، آن بضعه‌ی بتول	رو بر مدینه کرد که یا ایها الرسول
این کشته‌ی فتاده به هامون حسین توست	وین صید دست و پا زده در خون حسین توست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست	زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست
این خشک‌لب فتاده و ممنوع از فرات	کز خون او زمین شده جیحون حسین توست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه	خرگاه از این جهان زده بیرون حسین توست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی	دود از زمین رسانده به گردون حسین توست
این قالب تپان که چنین مانده بر زمین	شاه شهید ناشده مدفون حسین توست

مقبل می‌گوید: وقتی محتشم این قطعه‌ی ترکیب‌بند خود را خواند، پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خلعتی را به او جایزه دادند. مقبل می‌گوید: من در دلم گفتم حتماً شعرهای من مورد قبول پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و اهل بیت عَلَيْهِمُ السَّلَام قرار نگرفته؛ والا به من هم می‌گفتند برو بخوان. گفت همین که این فکر در دلم گذشت، در عالم رؤیا، یکباره، یک حوری بهشتی آمد خدمت پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و عرضه داشت که فاطمه‌ی زهرا عَلَيْهَا السَّلَام فرمودند: دستور بدهید مقبل هم شعری که در مرثیه‌ی حسین من سروده، بخواند. بعد مقبل می‌گوید پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به من فرمودند: مقبل! برو روی منبر و قصیده‌ات را بخوان. مقبل می‌گوید: من رفتم روی همان پله‌ی اول، ولی ننشستم، ایستاده شروع کردم به خواندن. همین چند بیت را خواندم که:

روایت است که چون تنگ شد بر او میدان	فتاد از حرکت ذوالجناح از جَوَلان
نه سیدالشهدا بر جدال طاقت داشت	نه ذوالجناح دگر تاب استقامت داشت
کشید پا ز رکاب آن خلاصه‌ی ایجاد	به رنگ پرتو خورشید بر زمین افتاد
هوا ز جور مخالف چو قیرگون گردید	عزیز فاطمه از اسب سرنگون گردید

بلندمرتبه شاهی ز صدر زین افتاد اگر غلط نکنم عرش بر زمین افتاد

مقبل می گوید: به اینجا که رسیدم، کسی اشاره کرد که بیا پایین؛ بیا پایین مقبل! فاطمه‌ی زهرا ع از هوش رفت. مقبل می گوید: من آمدم پایین و منتظر بودم بینم پیغمبر ص با من چه می کنند؛ به محتشم که آن خلعت را عنایت کردند... می گوید: در همین حال انتظار بودم که ناگهان دیدم ضریح نورانی اباعبدالله الحسین ع باز شد و از میانه‌ی آن، شخص جلیل‌القدری بیرون آمد؛ ولی سینه‌ی او پر از جای تیر بود و بدنش پاره‌پاره از جراحت شمشیر؛ و با دست‌های خودش خلعتی را به من عنایت فرمود. من عرض کردم: قربان شما بروم! فدای شما بشوم! شما کی هستید با این حال؟! حضرت فرمودند: من حسینم!!

صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا أَبَاعَبْدِاللهِ وَ صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا أَبَاعَبْدِاللهِ وَ صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا أَبَاعَبْدِاللهِ